

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

به عنوان هدیه به مناسبت نودمین سالگرد  
استرداد استقلال افغانستان از نفوذ استعمار انگلیس

نویسنده: امین «سیماب»

## کتیبه خرد کابل

(داستان کوتاه - قسمت دوم)

قبل از آنکه وقت نماز برسد ، خنک ملایم و مطبوع ، از فرارسیدن صبحگاهان دروایسین نفس های شب خبر داد. احساس راحت و فرحت خاصی بمن دست داد و خواستم راحت تر و سنگین تر بخوابم و در آن کلبه ویران. شهرویران و کشورویران ، چنان رؤیای افتخار رادر ذهن خود بپرورانم که کمتر شهنشاهان بر تخت مرصع بالعل و یاقوت خود بدان دست یافته اند. ولی صدای خش خشی پر انعکاس ، آن رؤیا را از من گرفت.

بعد از چند خش خش و تق تق پر صدا ، آواز مؤذن بلند شد. در گذشته هاهم ، اول صبح با صدای مؤذن ابلاغ می شد ولی در آن زمان مکروفون در مساجد نبود و یاکم بود و مهمتر از همه ، مؤذن اکثراً صدای خوش می داشت. صدای این مؤذن آنقدر ناموزون بود که دعوتی را که برای نماز پخش می کرد ، بیشتر مسجد روان بالقوه را شکنجه می کرد تا تشویق. ولی این آغاز کار بود. بزودی مسابقه ملاهای مساجد مختلف شهر شروع شد و با وجودی که بعضی صداها ضعیف به گوش می رسیدند ولی حدس زده می توانستم که در همان منطقه خود همه را روی پا نموده اند. کوشش کردم آنگونه دستبرد بر کیف صبحگاهی تابستان را بر ملاها ببخشایم و از آنچه از شب مانده بود ، باحض بردن از نسیم ملایم و بانگ خوش خروس که متکبرانه و وقت وقت کنان بر تخت بام پنجال بر می داشت و مرایباد صبحدمان ایام کودکی می انداخت ، بگذرانم که دفعته صدای ریزش آب از بیرون کلکین اتاق به گوشم رسید ؛ و متعاقب آن صدای کاکاعلم را توانستم تشخیص بدهم که دروقفه های کوتاه «آمنت بالله» رامی خواند و وضو می گرفت. در دل گفتم کاکای عزیز مگر در چار گوشه تخت بام ناوه قحط بود که حتماً باید آنی را که به کلکین اتاق من نزدیک بود انتخاب کنی؟ این حدس من بیجا نبود زیرا صدای گام های آرام را از زیننه بالا بطرف پائین شنیدم. و وقتی آن شخص - اینبار کاکامیرزا - از مقابل دروازه اتاق من می گذشت ،

گُلوی خود را با قوت صاف نمود. فوراً دانستم که مالاها، کاکاعلم، خروس تخت بام و کاکامیرزا، همه در توطئه دست داشته و نمی خواهند که من بیشتر از آن شاهد آرامش در کلبه ویران ملک پدری را در آغوش داشته باشم. وقتی برای صرف چای صبح دور هم جمع شدیم، من در جریان صحبت پرسیدم «مسجد همان مسجد سابق اس؟» تا نشان داده باشم که در برابر تشویق آنها به «صراط المستقیم» بی تفاوت نبوده ام ولی سکوت کوتاهی حکمفرما شد و کاکامیرزا بدون آنکه به من نگاه کند، بالحن گرفته گفت «باز قضایی بخان».

صبح بطرف چاشت می رفت و صحبت هابه موضوعاتی از قبیل پر خاش و عناد میان فلان و بهمان و قرض احمد بالای محمود و جانبداری از یکی یا دیگر آنها و امثال چنین مباحث تماس می گرفت که طبعاً هیچیک از آن اشخاص و روابط شان مورد علاقه من نبود. همان بود که با احترام و معذرت قلبی از اینکه موجب اخلاص در صحبت شان شدم، برای رفتن به شهر و گشت و گذار اجازه خواستم. کاکاعلم دفعتاً نیم خیزک شد و کاکامیرزا هم بی علاقه نبود که مرا همراهی نماید ولی صمیمانه و با دلایل خود ساخته، آنها را از همراهی با خود منصرف ساختم و اطمینان دادم که حتماً به عنوان یک مهمان "تحت الحفظ" از موقعیت خود در شهر به آنها اطمینان خواهم داد. همان بود که کاکاعلم تیلیفون موبایل خود را به من پیش کرده و کاکامیرزا موبایل از دو جیب خود بیرون کرده و خواست بمن تعارف نماید. ولی باز هم به آنها اطمینان دادم که موبایل من هم قبلاً با کارت افغانی مجهز شده... و با همین گونه دفع حملات دوستانه و سترو اخفاء، از آن معرکه محبت و اخلاص به دهلیز، و از آنجا به حویلی و بعد به کوچه عقب نشینی نمودم.

زمانی که به بیرون قدم گذاشتم، مکئی نمودم و نظری به دور و پیش انداختم. درست راست، *بیرانه* (ویرانه) یا دوسه بسوه زمین که از دهه ها بدانسواز انواع و اقسام زباله پر می بود و با اضافه کثافات و آب باران، دلدزاری را همواره در خود داشت، کم و بیش به همان شکل بود. مگر کوچه ها از «سنگتراشی» تا «عاشقان و عارفان» و شاید هم قسمت های دیگر شهرکهنه، به کمک کدام مؤسسه ای امداد بین المللی، کانکریت شده بودند که البته کدام مزیتی نداشت زیرا خاک هر آن حاضر در هوا و گل و لای محصول خرابه های شهرکهنه و مجموع شهرکابل، چنان لایه غلیظی از گل را بر کانکریت هموار نموده بود که بعضاً به مشکل می شد قبول کرد که کوچه های شهرکهنه «عصری» شده اند.

به راه افتادم و از سربالائی پیش خانه بطرف دکان ها قدم برداشتم. کثافات و تعفن بهمان گونه بود که دهها سال قبل دیده بودم. در انتهای کوچه، چشمم به چند سرباز «ایساف» افتاد که سوار بر موتور جیب شان، آرام از کوچه می گذشتند. با خود گفتم زمانی که سیاحین خارجی در کوچه های شهرکابل گشت و گذار می نمودند، از نمودار بودن کثافات در نقاط مختلف شهروبه خصوص در کوچه های شهرکهنه، به عنوان یک فرد تعلیم یافته افغان، خیلی رنج می بردم. سیاحین خانه خراب هم بیشتر آنچه زنده و تکاندهنده بود، عکس برمی داشتند و فلم می گرفتند چون آثار تمدن برایشان عادی و بکلی خسته کن شده بود. آن زمان غربی ها به عنوان سیاح و مهمان به کشور ما سفر می کردند و عنعنه مهمان نوازی افغانها را با خود به خاطر می بردند. ولی حال که با زور سرنیزه و تکبر فرعون منشانه، به بهانه استقرار صلح و دموکراسی، برای اشغال سرزمین آبائی ما و قتل عام مردم ما و غارت ثروت های طبیعی وطن ما آمده اند، نتنها آن احساس شرم را دیگر ندارم بلکه همه بدرفت های شهرکهنه را نثار شان می نمایم. با اینگونه خشم درونی و احساس غرور ملی خدشه دار شده، بطرف چپ دورخوردم.

روز قبل به سبب خستگی سفر متوجه نشده بودم که کوچه همان کوچه سابق نیست ولی تا لحظه ای که به سمت چپ نگشته بودم، هنوز هم همان کوچه قدیم در ذهنم بود. دیگر از دکان های مقابل مسجد و از حمام مشهور شهرکهنه کابل با قصه ها و افسانه هایش «حمام عبدالحمید» خبری نبود. در عوض، پارک ساخته شده با سمنت امدادی در آنجا دیده می شد و چند وسیله ای محقر و رنگ و رو رفته بازی برای کودکان، به تقلید از پارک های غرب، بر آن نصب شده بود.

«دکان فتح کور» هم منظر آشنای گذشته را نداشت. راه را به سمت راست و بعد به سمت چپ، جانب «سپوت» که در آغاز قرن نوزدهم قرارگاه جاسوس معروف انگلیس - الکساندر برنس - بود، در پیش گرفتیم. با وجودیکه لباسم کاملاً افغانی بود و کلاه لیفی به سر کرده بودم اما مثل اینکه آدم های خارج دیده را مردم از دور تشخیص می نمایند. بعضاً رهگذران با کنجکاوی بطرف من نگاه می کردند. در دل می گفتم «راست میگی برادر؛ ده روز بد تان ما ده اینجه نیستیم». در همین افکار اعتراف به گناه جمعی بودم که متوجه شدم راه را گم کرده ام. دست بر شانه رهگذری مانده و گفتم «بیدر میدان سنگتراشی ره می پالم». بانگاه ناباور به چشمانم نگریست و گفت «از اونجه تیر شدی. پس بگرد. اونه اونجس». به نقطه ای که اوبالنگشت نشان داد نگریستم. دفعتاً دنیا به نظرم تاریک شد و حالت خفقان شدیدی سراپایم را فراگرفت. نه! نمی توانم باور کنم که آن نقطه مشهور و پرخطر شهر کابل که باجمع و جوش خود، نقطه تجمع عنعنه، نشانه های تاریخ و عظمت کابل باستان بود و از همان نقطه «کوچه شور بازار» بطرف «خرابات» و «هندوگزر» در یک سمت و «گذر بابای خودی» و «باغ نواب» در سمت دیگر آغاز می گردیدند؛ در وسط، راه به جانب «سپوت»، «شترخانه»، «باغ قاضی» و «گذر عاشقان و عارفان» می رفت، آن نقطه کاملاً هموار و باخاک سیاه یکسان شده بود. دیگر ماهی پزی مشهور آن نقطه در زمستان و فالوده پزی نامدار آن در تابستان، باغرور و تردستی که پیشه وران آن در سیما و دستان خود داشتند، برای ابد نابود ساخته شده بود. راه جاده بطرف «سپاهی گمنام» هم بی داغ نمانده بود و بعضاً عمارات دوطرف آن به اثر اصابت راکت های تنظیم های جهادی و رقبای شان، کاملاً به مخروبه مبدل شده بودند.

اشک ناخودآگاه از چشمانم سرریزه می کرد و دیدم را مؤقتاً مغشوش می نمود. کابل آن کابل سابق نبود! باوجود زحمت کشی و مبارزه بی امان اهالی شجاع آن برای بقاء شان، که خود نمونه تسلیم ناپذیری در برابر مظالم و ناملایمات تحمیلی اشغالگران و دولتمداران است، شمارگدایان بر شمار دست فروشان و دوره گردان فزونی داشت و به مشکل می شد از دحام آن، راه خود را به سمت دلخواه گشود. از مقابل تعمیر سابق شرکت نساجی افغان گذشته و قبل از رسیدن به نزدیکی های «چوب فروشی»، به آنطرف سرک گذشتم. گذشتن از بر «جاده میوند» هم کار آسانی نیست و با قبول خطر مرگ از میان عراده جاتی که هیچ اعتنائی به رهگذران ندارند، بایست خود را به آنطرف رساند. وقتی در آنطرف «سرچوک»، نزدیک جایی که در گذشته ها «حلبی فروشی» بود رسیدم، فوراً به خاطر آمد که کمی دورتر، مقبره ای در عرض پیاده رو دیده بودم که به احتمال قوی، آن فردنگون بخت قربانی راکت های کور شده و مردم بدون شک با عجله، جسم مشبک و پارچه پارچه شده او را در همانجا - در عرض پیاده رو - به خاک سپرده بودند. به همان سو به حرکت افتادم و زمانی که از آن نقطه می گذشتم، باخود گفتم «اگر استخوان هایت هنوز همینجاست و یابه هر جایی که آنها را برده اند، سلام بر تو باد!» و با همان حالت افسرده و شکسته به پیش می رفتم و قصد داشتم سری به بازار «کاه فروشی» زده و بعد به جانب «مسجد پل خشتی» برگردم.

همینکه به طرف بازار «کتابفروشی» دورخوردم، در میان ازدحام مردم، سیمای آشنائی نظرم را بخود جلب کرد که در زاویه دکانی بدون حرکت در آنجا ایستاده و به من خیره شده بود. به مشکل راه خود را در ازدحام بسوی او می یافتم ولی نمی توانستم از رخساروی چشم بردارم. وی برخلاف افراد دور و پیش خود، چهره روشن و ظاهر منزله داشت. لباس سفید افغانی و واسکت تیره رنگ چاریکاری بتن داشت و باوجود گرمای شدید، کلاهی بسرنداشت. وقتی در چندمتری او رسیدم، قیافه اش در نظرم دقیق شد. چهره اش جوان با ابروان تند و بروت های نسبتاً پر پشت بود که به ریش کوتاه و مرتب وی وصل می شد. وی قد بلند داشت و باریک اندام بود. سیمای وی بیش از پیش در نظرم آشنا می آمد و اندک اندک هویت وی در ذهنم دوباره زنده می شد. در تمام این مدت وی همانگونه به من خیره شده بود و

کوچکترین توجهی به دور و بر خود نداشت. وقتی در چند قدمی رسیدیم، بر لبانش تبسم ملیحی نقش بست و بطرف من روان شد. شکی دیگر وجود نداشت که او هم مرا می شناخت.

با هم بغل کشی و مصافحه نمودیم. احساس مرموزی به من دست داد زیرا در آن ساعت روز که آفتاب به اوج خود در آسمان نزدیک می شد و هوا بی نهایت گرم شده بود، هیچگونه اثر گرمازدگی و عرق در سر و روی او دیده نمی شد. با خود گفتم حتماً تازه از «حمام کاه فروشی» برگشته است. با خنده وی را مخاطب ساختم «مختار! او خانه پرپلو! چقدر سالهاست که با هم ندیدیم. از زمان پوهنتون به اینسو. فکر کن نزدیک به سی سال». باگفتن این جمله بیکیبارگی سؤالاتی در ذهنم خطور کرد و می خواستم چیزی بگویم که با وی با دست بطرف «جاده میوند» اشاره کرد و گفت «بیا که امطورقصه کده بریم». با هم به طرف جاده روان شدیم ولی هر لحظه مختار به معنائی برای من مبدل می گشت زیرا این واقعاً جالب بود که بعد از گذشت نزدیک به سی سال، قیافه مختار کوچکترین تغییری ننموده بود و همانگونه بشاش و باطراوت به نظر میرسید در حالیکه سر و ریش من کاملاً ماش و برنج شده و چین و چروک بر چهره ام آشکار اند. او مثل اینکه سؤالات مرا حدس زده باشد، پیش از آنکه دهان باز نمایم، گفت «خواز خود بگو، کجا بودی؟ چی می کدی ده ایقه وختا؟ چوچ و پوچ داری نداری؟» و بهمین گونه صحبت آغاز شد و من بدون آنکه دیگر در موردی کنجکاوشوم، آنچه را می شد با یک دوست همرازه زمان درس و تعلیم مطرح کرد، به وی بازگو می نمودم. راه طولانی، بس کوتاه شده بود و دفعتاً متوجه شدم که در نزدیکی «چمن حضوری» رسیده ایم، بدون آنکه متوجه گذشت وقت و فاصله راه شده باشم. در تمام این مدت، مختار در پهلوی من آرام قدم بر می داشت و در حالیکه به مقابل خود چشم دوخته بود، به حرف های من به دقت گوش می داد. وی نه حرف مراقطع می کرد، نه سؤالی می کرد و نه هم تبصره ای. فقط با اشاره سرویگان کلمات تأییدی معمول، صحبت را با من استوار نگه می داشت.

در انتهای قسمت دوم «جاده میوند»، در حالیکه هنوز هم مصروف صحبت بودیم، توقف نمودم. مختار هم ایستاد و با تعجب بطرف من دید. به ساعت نگاه کردم و به فکر میزبانان خود، کاکامیرزا و خانواده اش و کاکاعلم و دیگران افتادم. گفتم «خو مختار بیدر! گپا خو زیاداس. آلی مه یک چند روز استم، باز حتماً خات دیدیم» و قیافه مختار جدی شد و در حالیکه به چشمان من می نگریست، گفت «تو بهیچوجه جای دگه رفته نمی تانی. تو مهمان مه استی!» گفتم «مختار آغا! کاکاهایم و خانم ها و اولادهای شان منتظر مه استن. آدم هائی استند بسیار تشویشی!» مختار بدون کوچکترین اعتنائی به آنچه گفتم، باز هم تکرار کرد «جای دگه رفته نمی تانی. سالهاست که ماره فراموش کدی...» "ما" پژواک عجیبی داشت و مرا بازم به تفکر انداخت. وی همانگونه ادامه داد «... حال که با هم سر خوردیم، باید صحبت های خوده ناتمام نگذاریم». گفتم «یارزنده صحبت باقی!» با این جمله من چهره اش دگرگون شد و مثل اینکه موج هائی در نگاهش بحرکت آیند». گفتم «گپت قبول مگم گپ مه یک گپ اس!» احساس کردم که مختار به این سادگی ها مرا رها نمی کند. تلفون جیبی را گرفتم و نمره کاکامیرزا را دایل نمودم. آنآ صدای کاکامیرزا با فریادی پراز تشویش به گوشم رسید «بلی! بلی! او بچه تو کجاستی؟ رایته خو گم نکدی؟ ده کجا هستی؟ اینه بجا یکی ره روان می کنم که پیدایت کنن!» گفتم «نی کاکاجان. همه چیز درست اس. همراه بایک دوست خیلی عزیز و سابقه دار خود هستم که بعد از سالها همراهم سر خوردیم و خیلی اصرار داره که امشب خانی شان مهمان باشم». کاکامیرزا در حالیکه صدای کاکاعلم هم برای تأیید سخنان او به گوش می رسید، گفت «او آدم سر مردم اعتبار نیس. کابل آلی او کابل سابق نیس. مردمه ده راه راست لچ می کنن. باز خاست نیس. به یک آن ونی سر چند روپه آدم می کشن». بابسیار مشکل خواستم به کاکامیرزا اطمینان بدهم که هیچ خطری متوجه من نیست ولی کاکامیرزا با عجله پرسید «نام ای رفیقت چیس؟ خانیش ده کجاس؟» هنوز جوابی

نداده بودم که لین قطع شد. خواستم کارت جدیدی را که با خود داشتم فعال بسازم ولی صرفنظر نمودم زیرا مطمئن بودم که چندین کارت هم کافی نمی بود که کاکامیرزا و کاکاعلم را قانع بسازد. وبهتر دانستم که تیلفون موبایل را گل کنم. دوباره براه افتادیم. گرمای چاشت از سر و روی من عرق جاری نموده بود ولی یکبار هم ندیدم که مختار از گرمی شکایت کند و یا هم اندکی عرق نماید. به طرف «غازی سندیوم» و «پُل محمودخان» نزدیک می شدیم و هر آن انتظار داشتیم که مختار بگوید «اینه اینی کوچه کوچه ماس» ولی وی همچنان آرام و متین گام می زد. بالاخره مجبور شدم بپرسم «کجای زندگی می کنی اندیوال؟» مکئی کرد و بدون آنکه به من نگاه کند گفت «بِتخاک». به اینسو و آنسو نگاه کردم. یک تکسی کهنه از نزدیک ما می گذشت. آن را توقف دادم و از راننده که مرد لاغر اندام و در شغل خود ناآشنا بنظر می رسید پرسیم «تا بتخاک چند می بری؟» راننده بدون آنکه از پول یاد کند، نگاه گذرائی به مختار انداخت و گفت «بالاشین». پرسیدم «راه ره خو بلد استی؟». راننده مثل اینکه برای دلخوشی من مجبور به سؤال باشد، از مختار پرسید «کجای بتخاک؟» مختار بعد از اندکی سکوت، با بی تفاوتی گفت «امطور سیده برو باز می گمت که چپ برو یا راس». تکسی که در آن نشسته بودیم، والگای قدیمی بود که زمانی که چار یا پنجساله بودم، چندتای آنگونه تکسی ها رادر روبروی شرکت نساجی افغان درسرچوک پهلوی هم قطاری دیدم و علامت شاخصه آن یک آهوی بزرگ فلزی در حال جست در جلو موتر، به روی جالی بالای بانث آن بود که امروز از آن موترها شاید هیچ اثری موجود نباشد. فضای داخل تکسی هم هیچ نشانی از سالهای نزدیک نداشت. هر چیز رنگ و بوی قدیم می داد.

من صحبت را از سر گرفتم و بروضع شهر کابل، مشقات مردم و شرایط استعماری حاکم یاد می کردم. مختار مثل پیشتر، آن آن و خو خو می گفت و تبصره ای نمی کرد. راننده هم به دقت گوش می کرد. دفعه تاً سخنان کاکامیرزا به خاطر آمد و با خود گفتم مبدا مختار و راننده تکسی در واقعیت از همان افرادی باشند که شرایط بد زندگی و امراض اجتماعی آنها را به دزد و آدمکش مبدل نموده است. نوعی ترس و خودداری بر من حاکم شد ولی شناخت از شخصیت متین و باوقار مختار و ظاهر مظلوم و صادق راننده چنان شک و تردید را از ذهنم کاملاً روفت و کم حرفی آنها را به حساب احتیاط از بحث بر مسایل سیاسی بخاطر نیفتادن به دام استخبارات دولتی گذاشتم. مختار که تغییر حالت مرا احساس کرده بود، با تبسم بطرف من نگریست و گفت «راه کم مانده» و دقایقی بعد در مقابل منزلی که دیوارهایی از خشت خام و دروازه چوبی آبی رنگ داشت، راننده را امر توقف داد.

مختاری آنکه از راننده بپرسد که پول کرایه چند شده، دست به جیب و اسکت خود نموده و بسته ای از نوت را خواست بیرون کند ولی من پیشدستی نموده، چند نوت صدافغانیگی را در سیت پهلوی راننده پرتاب نمودم و گفتم «اگه پول تکسی ره تو دادی، مه با همی تکسی پس شار می رم». مختار با خنده گفت «خوابقه شله که استی، پیسی تکسی ره تو بتی» و از تکسی خارج شد. من خواستم از سمت دیگر خارج شوم که نوت ها را راننده پیش رویم گرفت و با خنده گفت «پول هایت ناچل اس!» و با تبسم مطمئن و مهربان اضافه کرد «مه بازکتی او جوان حسابی می کنم». همین را گفتم و موتر را دوباره آماده رفتن ساخت. وقتی بیرون آمدم، مختار با یک اشاره دست با راننده خداحافظی کرد و وی درگرد و خاکی که از دنبال موتر بالا شد، بزودی از نظر ناپدید گردید. گرچه راننده با شوخی گفته بود که پول های من گویا ناچل است ولی من از زیر چشم متوجه شده بودم که نوت هایی را که مختار می خواست از جیب بیرون کند، از دوران دیگری بود و خیلی آشنا به نظر می رسید. بدین ترتیب گری باز هم بر معمای مختار در ذهنم افزوده شد و به دنبال میزبان جدید خود بطرف دروازه حویلی راه افتادم.

حویلی کوچکی بود با کردهای گل پتونی و بته های گل زنبق. اندکی به طرف راست، خانه ای یک منزله از خشت خام قرار داشت و به دور کلکین های دو طرف دروازه خانه، گل های عشق پیچان تابیده و آنها را مزین ساخته بودند. در منزل

بازبود و پرده نازک سفیدرنگ آن از ورود پشه و مگس جلوگیری می نمود. دهلیز کوچک ساده آن که فقط چند طاقچه گلی داشت و یکی دو چراغ هریکین و شمع در آنها دیده می شد، به دوسه اتاق و یک پسخانه منتهی می شد. بانزدیک شدن ما به در ورودی منزل ، زنی با عجله «سلام» گفت بدون آنکه در تاریکی دهلیز او را درست تشخیص توانسته باشم و بزودی به اتاقی داخل شد. پذیرایی او و ناپدید شدنش چنان سریع بود که فکر کردم شبهه بوده است.

مختار با گفتن «خوش آمدی» و گذاشتن دست بر سینه ، مرا به مهمانخانه کوچکی رهنمائی کرد. روی اتاق قالین کهنه و رنگ رفته ولی زیبا و کمیابی فرش شده بود و بالای آن درسه طرف اتاق توشک های مخملی جگری رنگ و بالشت هایی از همان تکه گذاشته شده بود. سقف اتاق کاملاً ساده و از لای دستک های برهنه آن گیاهای خشک زمان معماری خانه هنوز هم اینجا و آنجا آویزان بود. بعضی عکس های شخصی و یگان تصاویر تزئینی آویخته بر دیوار ، گویی از عصری در گذشته حکایت می کردند و فضای اتاق با شمیمی معطر بود که گویی آن نسل گل از روی زمین امروز محو و ناپدید گشته و مشام هیچ انسان خوشبختی دیگر با آن نوازش نخواهد یافت.

ادامه دارد